

رهایی

نوشته: اکتاو پو باز

ترجمه: دکتر مصطفی رحیمی

مرا با وضع دشواری روبرو ساخته است. این است که این نامه را به درد برای تو می نویسم و امیدوارم به سطر سطر آن - که ندای وجدان شاعری دردمند است - نیک بیندیشی.

دویست و پنجاه سال پیش، از قلب اروپا ندایی برخاست که انعکاسش - در فواصل بیش و کم - در همه جهان پیچید: ندای آزادی. اروپا بسیار کوشید و می کوشد که این نادار را خاص خود کند، اما چنین نیست، دوست من. این ندای بشر زجر کشیده و دربند شده بود. این ندا در همه جای جهان سابقه ای دیرین داشت، خاصه در تمدنهای کهن آسیا، منتها نه چنین خوب تلوین شده و در عباراتی دلاویز آمده. هر جا بند باشد، سخن از آزادی هم هست و بند، همه جا بوده و هست. پس سخن از آزادی (یا دست کم آرزویش) جهانی است و پدیده ای صرفاً غربی نیست.

رابطه ملت شما با غرب صحبت موج و کنار بوده است: هم آن را می خواستید و هم آن را نمی خواستید. دقیقتر بگویم تجدش را می خواستید، زندگی مدرنش را می خواستید، ولی آزدیش را نمی خواستید. بهتر بگویم: تزارها آزادی مردم را نمی خواستند و شما به افسوس نشان گرفتار شدید. قبول آزادی لازمه اش نوعی پرورش است و شما به این پرورش تن در ندادید. در لاک ملیت و کلیسا و تعصب خود فرورفتید و گوش خود را بر بانگ آزادی بستید.... چنین شد که به نیهیلیسم رسیدید، زیرا از لاک محدود شما راهی به سوی روشنایی نبود.

و آزادی در اروپا پیش رفت. و چون پیش رفت، دید نقصانی در کارش هست که عده ای از گرسنگی جان می دهند و عده ای از پرخوری بیمار می شوند. چنین شد که تنی چند خواستند تا این نقیصه را جبران

آنچه در زیر می خوانید، پیام آموزنده و پر نکته شاعری است دردمند و آزاداندیش برخاسته از آمریکای لاتین به یک شهروند فرضی روسیه در آستانه فروپاشی امپراتوری شوروی، که اندیشمندی از دیار ما آنرا با قلم توانایش به فارسی درآورده است.

دوست خوبم،

دیروز تو را دیدم که تمثالی از تزار نیکلای دوم در دست، در تظاهرات جمعیتی شرکت داشتی که شعارشان برتر دانستن نژاد اسلاو است و تحقیر نژادهای دیگر.

پدرت در اردوگاههای کار اجباری جان داد. من او را خوب می شناختم: می خواست با تکیه بر مرام لنین، جهان را دیگرگون کند و هنگامی که تشخیص داد استالین در ارتکاب جنایت، تند می رود، سخنانی بر زبان آورد که به بهای جانش تمام شد...

پدر بزرگت، چون تو، در پای علم تزار سینه می زد.
دریغا! سه نسل اسیر پنداری فریبنده و پا در هوا.

این بار، تاریخ به وضع غم انگیزی تکرار شده است: تو امروز همان جایی هستی که هشتاد سال پیش پدر بزرگت بود! همان حرفها و همان شعارها: مذهب برتر، مذهب تو؛ نژاد برتر نژاد تو و اندیشه برتر، اندیشه تو. و همه اینها در چارچوبی که هرگونه بحث و گفتگو و تبادل فکری را ناممکن می سازد. نشریه های جمعیتتان را خواندم: شما خود را مالک منحصر حقیقت می دانید (پدرت نیز چنین اعتقادی داشت). و چون چنین است که کار دوستی تو با من - که به مذهب دیگری معتقدم و به نژاد دیگری تعلق دارم - به بن بست می رسد. و این دریغ است. ما می خواستیم نه تنها دو دوست که دو برادر باشیم و اندیشه و کار تو، امروز

دسته اول کور کورانه به دنبال غربیان رفتند، اما غربیان برای ما نه آزادی که بندگی آوردند. بندگی آوردند تا ما را آسان غارت کنند، زیرا در دیارشان آزادی با سرمایه‌داری همراه بود؛ عوارض سرمایه‌داری را برای ما آوردند و آزادی را برای خودشان محفوظ داشتند، زیرا می‌پنداشتند که ما لیاقت آزادی نداریم و این موهبتی است خاص خودشان... وای از خودپرستی! و این نکته ساده را غربزدگان ما ندانستند، ندانستند و برای ما زنجیرهای تازه‌ای بافتند.

اما دسته دوم که فریفته عدالت اجتماعی شدند، به شمارو کردند. هنگامی که کمونیست بودید، نه، درست نگفتم: بنده شما شدند، و شما که بندگان چشم بردست و گوش به فرمان دیدید، به آیین برده‌داران، ابرو بالا انداختید و بر تخت تبختر نشستید... در این میان، نصیب ملت‌های ما، نه عدالت اجتماعی که فقر اجتماعی شد: از مالکان سلب مالکیت کردیم، اما فقیران همچنان فقیر ماندند. پزشکانمان گریختند و کمک پزشکانمان تبدیل به بردگان جدید شدند.

پس نصیب ما، از هر دو سو، محرومیت بود و بندگی. چرا چنین شد؟ آیا بدان سبب که هم غربیان و هم شما بیش از هر چیز «خود» را می‌دیدید؟ یا آن که نقص در کار ما بود؟ به نظر من، هر دو... اما من بر آنم تا در این نامه بیشتر از تو بگویم تا از خود و از ملت خود، اما همه این نیست: حکومت شما برای تأمین نان شما دچار لنگی است و این همدردی ما را به یکدیگر نزدیکتر می‌کند. پس هنگامی که از تو سخن می‌گویم، از خود سخن گفته‌ام. هر دو در خم یک کوه ایم: غم نان.



ما همه نیک دریافته‌ایم که در قرن بیستم تأمین نان بی‌مدد تکنولوژی میسر نیست. صدسال پیش، چنین نبود: جمعیت کم بود، و قناعت بود و با همان گاوآهن، کار از پیش می‌رفت. اما امروز چنین نیست: دهقان دیگر به قبای ژنده پدر بزرگ راضی نیست، پسرش مدرسه می‌خواهد. و حق هم با اوست. و تأمین این همه، با وسایل کهن میسر نیست. پس ما مجبور به اخذ تکنولوژی هستیم. و اخذ تکنولوژی خریدن یک دوچرخه نیست که ما از استکھلم به شهر خود بیاوریم و سوارش شویم. اخذ تکنولوژی، روحیه جدید می‌خواهد و محیط جدید و انسان جدید، روحیه علمی و محیط آزاد و انسان تحول یافته. برای دست یافتن به علم و آزادی، باید به سراغ غرب برویم. بی شک. اما نه چون سیاستمداران گذشته خودباخته و با روحیه بندگان، بلکه آگاه و مسلط بر خویش و با روحیه‌ای برابری طلبانه.

از انسان تحول یافته سخن گفتیم: باید بیفزایم که لازمه این تحول اولاً بازنگری در فرهنگ گذشته است. بی شک، ما بسی ارزشهای مثبت

• هر جا بند باشد، سخن از آزادی هم هست، و بند همه جا بوده و هست. پس سخن گفتن از آزادی (یا دست کم داشتن آرزویش) پدیده‌ای است جهانی و نه صرفاً غربی.

• در غرب، گوهر و خرمهره با هم است. باید گوهرها را بخیریم و خرمهره‌ها را به صاحبانش واگذاریم؛ درست عکس کاری که در گذشته کردیم.

• سالها از جور و ستم فرمانروایان گذشت تا اندیشه بشر بدین جا رسید که پادشاهان نه نماینده پروردگارانند و نه سایه او. پیروزی اسکندر به زور سر نیزه ایجاد هیچ حقی برای او نمی‌کند؛ پیروزی، پیروزی اندیشه است و بس.

• نیکلای دوم یکی از بنیانگذاران انقلاب بلشویکی بود، زیرا راه را بر هر گونه اصلاح بست؛ راه را بر اصلاحات بست و ناگزیر انقلابی خشن، تند و واپس‌گرا که استبداد ایوان مخوف را زنده کرد سر بر کشید. هر بار که راه خرد بسته شود، جنون سر بر می‌کشد.

• قرن‌ها پیش، عرفان مشرق زمین بدین جا رسیده است که: ای بشر، برتر از تو، تویی؛ بیهوده مگرد. این نکته مهمی است که از دیده غربیان مکتوم مانده است، یا مکتومش نگهداشته‌اند.

کنند. دریغا! آمدند زیر ابروی عروس را بردارند چشمش را کور کردند. بانگ عدالت اجتماعی سردادند - که بانگی مقدس بود - اما افسوس که آزادی را از یاد بردند... تعصبی دیگر و کوردلی‌ای دیگر.

چون این بانگ به کشور ما رسید، شمایی که خود را برای قبول آزادی آماده نکرده بودید، شمایی که تزارتان و کشیشان راه را بر آزادی بسته بودند، شمایی که همت آن را نداشتید که از قفس تنگ تزارپرستی و ملیت‌پرستی به در آید و در هوای دلنواز آزادی تنفس کنید، آن تعصب جدید و آن کوردلی جدید را چون موهبتی تازه پذیرفتید... و چنین شد که قرن بیستم، استالین شما ایوان مخوف تازه‌ای شد، با خشونت بیشتر و با امکانات وسیع‌تر.

شما بنده‌های تازه‌ای برای جهان بهارمغان آوردید. گوش کن چه می‌گویم: سیاستمداران ما دو دسته شدند و هر دسته، به نوعی دچار تعبّدی جانکاه شدند و ملت‌های خود را دچار بنده‌های تازه‌ای کردند:

داریم که باید در حفظش بکوشیم. ولی بسا زواید دور ریختنی داریم که نباید در طردش تردید کنیم. نه مرگ مطلق و نه میراث‌داری مطلق، بلکه حفظ و جذب آنچه امروزی و فردایی است و نفی آنچه دیروزی است و به درد موزه‌ها می‌خورد.

همچنین در غرب، گوهر با خر مهره با هم است. گوهرها را بخریم و خر مهره‌ها را به صاحبانش واگذاریم. درست عکس کاری که در گذشته کردیم: در گذشته، بسیاری از چیزهایی که غرب به ما فروخت، خر مهره بود نه گوهر. آنها تاجر بودند. هر چند ادعایی دیگر داشتند. ولی ما چرا چشم و گوش خود را خوب باز نکردیم؟ نیهیلیسم شما خر مهره بود و تجدد ما هم خر مهره بود. اینک به سراغ گوهرها برویم. نخستین گوهر آن است که باید بتوانیم خود ماشین بسازیم و این-چنان که گفتیم - محیطی تازه می‌طلبید. رهبر کنونی شما [گورباچف] به درستی دریافته است که جذب تکنولوژی جز با آفریدن محیطی آزاد و رژیم آزادی طلب میسر نیست... و از هر سو نگاه کنیم، با آزادی مواجه می‌شویم: چون نان و مسکن و وسایل زندگی می‌خواهیم باید به دنبال تکنولوژی باشیم، و چون در صدد جذب تکنولوژی برمی‌آییم، می‌بینیم که به محیطی آزاد و مردمی تحول یافته نیازمندیم. و مردم تحول یافته را فقط و فقط در کشوری آزاد می‌توان یافت.

کمونیسم بسیار کوشید (پدرت را می‌گویم) که در استبداد، انسانی تحول یافته بسازد. نه تنها نشد، بلکه نتیجه‌اش آن که امروز، پس از گذشتن تقریباً یک قرن، تو همان جا ایستاده‌ای که پدر بزرگت ایستاده بود: با همان شعارها و همان پندارها. در این یک قرن، جهان به شتاب به پیش رفت، ولی تو ماندی و همان پندارهای صدسال پیش: در کلیسا، از مسیح‌ها می‌خواهی که تزاری دیگر برایت بفرستد. دلت از خودخواهی ناسیونالیستی آکنده است و نژادهای دیگر را خوار می‌شماری...

پس، انسان آزادی می‌خواهد، زیرا آزادی نه تنها لازمه پیشرفت که لازمه حیات است، همچون اکسیژن هوا. شمارا هشتاد سال از نعمت هوا محروم کردند و امروز نتیجه‌اش را می‌بینید. حتی سولژیتسین شما با آن همه نبوغ ادبی و نبوغ انتقادی - در جهان اندیشه‌های نوگمیتش لنگ است و جهانی فراخ تر از جهان تو ندارد. بین استبداد چه می‌کند! تابعه‌ای چون او همان سخنان تو را بر زبان دارد.

به دنبال تزار جدید مرو! زیرا تزار آزادی تو را می‌گیرد و آن که امروز آزادیت را گرفت، فردا نانت را می‌گیرد. این را هم هیتلر نشان داد، هم استالین. هیتلر نان ملت را گرفت و تانک و توپ و هواپیما

ساخت و استالین نان تو را گرفت تا در بوداپست و پراگ فرمانروا باشد....

در سفر به شهر تو، سالها پیش، بر مزار حمله‌کنندگان به مسکو، این شعر بر معنار خواندم: ای جوان ناپلی، تو در پیرامون مسکو با تفنگ چه می‌کردی؟ آیا زیبایی امواج نیلگون مدیترانه تو را بس نبود؟ و امروز تو باید بسرایی:

ای جوان روسی، تو در مرزهای دیگران با تفنگ چه می‌کردی؟ آیا زیبایی امواج نیلگون ولگا تو را بس نبود؟

اگر شما و آلمانیان آزادی داشتید، نه شما پول ملت را در آنگولا و اتیوپی صرف کشتار می‌کردید و نه آلمانیها در فرانسه و لهستان. نه اردوگاههای کار اجباری در کار بود نه کوره‌های آدم‌سوزی! ای استبداد دیرپای!

از امروز اوراق تبلیغاتی جمعیت را - برای مدتی هم که شده - کنار بگذار. برو و کتابهای لاک را بخوان و کتابهای روسو و ولتر را، تا بدانی که تزار نجات دهنده تو نیست. تو باید به خود آیی. حکومتی نجات دهنده تست که برگزیده خودت و امثال خودت باشد. تزار بیش از تو حق فرمانروایی ندارد. هر کسی خلاف این را گفته - در هر مقام که باشد - نادرست گفته است. چشم و گوشت را باز کن!

سالها از جور و ستم فرمانروایان گذشت تا اندیشه بشر بدین جا رسید که پادشاهان نه نماینده پروردگارند و نه سایه او. پیروزی اسکندر به زور سر نیزه ایجاد هیچ حقی برای او نمی‌کند (پیروزی، پیروزی اندیشه است و بس). بس همچنان که حقوقدانان می‌گویند، حاکمیت ناشی از مردم است. این را کمونیسم از تو پنهان داشته بود، بدین بهانه که اندیشه‌ای بورژوایی است. اما حقیقت این است که این نکته را پنهان داشت تا حکومت جمعی ماجرا طلب را بر تو و امثال تو مجاز گرداند. تو باید بسی چیزها بیاموزی... ولی مهمتر از همه این است که - پس از گذشتن سیصد و اندی سال از آثار لاک - عنان اختیار خود را به دست تزاری دیگر ندهی. دوست من، نیکلای دوم یکی از بنیانگذاران انقلاب بلشویکی بود، زیرا راه را بر هر گونه اصلاحی بست. راه را بر اصلاحات بست و لاجرم انقلاب سربر کشید، انقلابی خشن، تند و واپسگرا - از آن رو که استبداد ایوان مخوف را زنده کرد. می‌دانی چرا در انگلستان و آلمان (که طبق پیش‌بینی مارکس، انقلاب اول بار می‌بایست از آنجا سربر کشد) انقلابی رخ نداد؟ زیرا کسی راه را بر اصلاحات نبست. هر بار که راه خرد بسته شود، جنون سر برمی‌کشد. جنون، دوست من، و انقلاب بلشویکی انقلاب جنون بود.

به خود باز گرد، و عنان اختیارات را به دست غیرمده که حق خود

دویست و هشتاد میلیون ستون دارد که یکی از آن ستونها تویی. استوار باش تاروسیه استوار باشد. اما خودخواه مباش و راضی مشو که ستونهای دیگر فروریزد: اگر بعضی از ستونها فروریزد، بنا سست خواهد شد، و این نقض غرضی است که تو داری. تاروسیه ای نیرومند می خواهی. این حق تست. ولی این نیز وظیفه تست که بدانی روسیه نیرومند یعنی دویست و هشتاد میلیون ستون نیرومند. اگر بعضی از آنها راست کنی، بنا بر سر تو فرو خواهد ریخت. بر سر تو.

از تو دو چیز متضاد می خواهم که درعین حال مکمل یکدیگرند: فروتنی و سرافرازی. با این هر دو به پای صندوقهای رأی برو. هشتاد سال این نعمت را از تو دریغ داشتند، اینک که در اختیارت گذاشته اند قدرش را بدان. تثار تزارش مکن که فردا خودت و فرزندت افسوس خواهید خورد: آزادی چون از دست رفت، آسان بر نمی گردد. این راهم تو آزموده ای و هم من (من به شیلی در خون تپیده می اندیشم). فروتن باش و معتقد شو که تو بیش از یک ستون نیستی. اما سرافراز باش که ستون استواری هستی - و واقعاً نیز استوار باش....

برعکس آنچه پدرت می گفت، فردیت و «اجتماع گرایی» متضاد نیستند، مکمل هم اند. برای ساختن بنایی استوار باید سنگهای استوار برگزید و سپس معماری استاد باید بداند که چگونه این سنگها را کنار هم و روی هم استوار کند. اگر سنگها سست باشند، بنا سست خواهد بود. و از سوی دیگر میلیونها سنگ، بی وجود معمار و مهندس، توده ای از سنگ بیش نیستند.

در بنای آینده کشورت - که امیدوارم بسی استوار باشد - سنگها برابرند و برابر نیستند. یعنی همه ارزش خود را دارند، ولی به یک اندازه نیستند. و اگر تو خواستی جایی بیش از ارزش خود داشته باشی، زنهار بنا را سست خواهی کرد. تو در آن بنای بزرگ به اندازه وجود خود فضا بخواه. اگر افزون از آن بخواهی، در پیرامونت فضایی تهی ایجاد خواهد شد که تو می پنداری تویی، ولی هواسست و موجب سستی بنا. تو با افزون طلبی خود بر شاخه نشسته ای و بن می بری. زنهار چنین مباش. اگر می خواهی دچار استالین دیگر نشوی، خود استالین مباش و....

اکنون که دانستی تزار کسی برتر از تو نیست، باید که مقام انسانی را احراز کنی. یعنی کسی شوی با فرهنگ، با فراست و آگاه. و چون دانستی که انتخاب رهبران به دست همه مردمان است، باید بکوشی که همه مردم صاحب فرهنگ شوند تا به دسایس و افسونهای قدرت طلبان رسالت خویش را از یاد نبرند. درجایی خواندم که قرنها پیش، عرفان مشرق زمین بدین جا رسیده است که ای بشر، برتر از تو، تویی. بیهوده مگرد. این نکته بسیار مهمی است که از دیده غریبان مکتوم مانده است،

● آن زمان که کمونیستها دادرسان تحصیل کرده و کارشناس را به خانه هاشان فرستادند و کفایش و رنگرز را به نام عدالت خلق بر جایشان نشاندند، پایه های استالینیسیم را ریختند.

● آزادی چون به دست آید، باید پاسش داشت و حراستش کرد. آزادی را مرحله به مرحله باید تسخیر کرد؛ پیاله ای شیر نیست که یک بار سر کشیم و بیاساییم؛ راه هیمالیاست: دور، بلند و دیرپاب که آنرا تنها نمی توان پیمود، باید با کوهنوردان همسفر شد.

● تقسیم قوای کشور به سه بخش (مقننه، قضائیه، مجریه) کافی نیست. در دیدی فراخ تر و امروزی تر، دانشگاهها باید استقلال تام داشته باشند و بتوانند نه تنها درباره امور فرهنگی، که تحت ضوابطی درباره سر نوشت کشور نظر بدهند، همچنین کانون نویسندگان و هنرمندان و اقتصاددانان و روزنامه نگاران و وکلای دادگستری و... اینها هر یک به گونه ای نمایندگان فرهنگ جامعه اند و اگر خاموش بمانند، بی فرهنگی رشد می یابد.

طلبدن کم از گدایی نیست. و امرا گدارا به خواری از در می رانند، یعنی گماشته هایشان گدایان را به خواری از در می رانند، چون پس از آن که امرا بر خر مراد سوار شوند، تو را به خود ایشان دیگر دسترس نیست.... تو که ایوان مخوف و استالین را دیده ای چرا؟

«حق حاکمیت از آن مردم است»، بدین معناست که مردم شخصیت دارند، شایستگی دارند و می توانند صاحب اختیار خود باشند؛ بدین معناست که کودک نیستند تا «پدر ارجمند» برایشان تعیین تکلیف کند، سفیه نیستند تا قیم بخواهند و جز آن....

چون در این باره نیک اندیشیدی، می بینی که - چون از داشتن دولت گریزی نیست - تو و امثال تو باید سران این دولت را برگزینید. در انتخاباتی آزاد، به دست مردمی آگاه. تو باید مسالوی همسایه و همشهری خود به پای صندوقهای رأی بروی و رهبران آینده ات را انتخاب کنی. در این کار، باید احترام به دیگران را بیاموزی. آن که روسی نیست، یا اگر هست عقیده تو را نمی پذیرد، زنهار تحقیرش مکن و آزادی اش را حرمت گذار. تو هم اگر در خانه او به دنیا می آمدی و در محیط او پرورش می یافتی، کسی می شدی چون او. پس فروتن باش، اما خودباخته نه. سرت بلند باشد و به خود متکی باش. روسیه در حدود

یا مکتومش نگاه داشته‌اند. چرا لاک و روسو استناد نکردند؟ بگنیم. و اینک درسی:

تو باید بسی چیزها از شرق و غرب و از ما بیاموزی (همچنان که ما باید بسا چیزها از فرهنگ روس بیاموزیم. از این نظر بسی سربلندی، دوست من). با این کار، فرهنگ خودت را نیرومند کن تا تزاری جدید بر تو مسلط نشود. تزار خود باش و ببین که چگونه ایوان مخوف تبدیل به تزاری می‌گردد اصلاح طلب، آزادیخواه و هم طراز دیگران.

آن‌گاه که مجلس از نمایندگان تو و امثال تو پدید آمد، آن را مقدس بدار و چون مردمک چشم در حفظش بکوش. به تو آموخته‌اند که وطن مقدس است. من هم جز این نمی‌گویم، اما این مجمع نیز که نگاهدارنده آن وطن است، باید مقدس شمرده شود. بلشویکها، در همان اوان کار، مجلس مؤسسان شمارا - که ملت سالها و سالها در انتظارش بود و برای تشکیل آن رنجها برده بود - منحل کردند، و این سنگ نخست استبداد بود....

نخست این شمع را کشتن، سپس شمع وجودش را.*
تقدس تزار را به تقدسی دیگر تبدیل کن تا از چاه به راه آیی. دنیای ما نیاز به خود تکانی دارد....

زهار از تزار...

در وجود هر يك از ما تزاری هست. در تاریخ انقلاب فرانسه خواننده‌ای که روبسییر انقلابی، خونریزی شد سیری ناپذیر - و سپس ناپلئون. در همان انقلاب خودمان، لنین تزاری بود، با نقاب انقلابی. کسی را جز خود قبول نداشت. راه آینده را تنها او می‌دانست. گویی آتش طور تنها بر او متجلی شده است. اما این بار، موسای جدید تو را در دریای استالینیسیم غرق کرد - و خطرناکتر از آن، در غرقاب بیخبری، دوست من....

خبرهای رسیده از کشور شما وحشتناک است. وحشتناک... شما به قرون وسطی بازگشته‌اید. گویی زحمات داستایوفسکی، تولستوی، چخوف، پوشکین و هر تسن و دیگران و دیگران، همه بر باد رفته است. چه تلخ است فروپاشی یک فرهنگ! ستونی از بشریت فروریخته است، زیرا بشریت جز مجموعه چند فرهنگ محدود نیست: باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود.

برای پرهیز از پیدایش تزاری تازه، قدرت را تقسیم کن. به سه‌پاره یا چهار، و حتی بیشتر. آن قدر بیشتر که به تجزیه و پراکندگی نینجامد. این را دوست سیصد سال پیش گفته‌اند.

هر کسی در دیار خویش کسی است. بگذار مجلس آزادانه قانون

بگذارد و دولت، با تشخیص و تدبیر و اراده آن قوانین را اجرا کند و دادرسان، آزاد و مستقل به داوری بپردازند و آن‌جا که دولت از قانون اساسی تخطی می‌کند، دست فراراهش بدارند و بگویند: نه، نه و نه! ما راه ایوان مخوف را می‌بندیم و راه استالین را، تا اردوگاهها را باز نبینیم. کار استقلال دادرسان را خرد مگیر. آن زمان که کمونیستها دادرسان تحصیل کرده و کارشناس را به‌خانه‌هاشان فرستادند و کفاش و رنگرز را به نام عدالت خلق بر جایشان نشانند، پایه‌های استالینیسیم را ریختند. در آثار سولژیتسین شما خواندم که سلب آزادی میلیونها و میلیونها اسیر اردوگاههای اجباری بر اثر تفسیر نادرست یکی از مواد حقوق جزا پدید آمد!

آزادی چون به دست آید، باید پاسش داشت و حراستش کرد، و تو از این مرحله بسی دوری، دوست من. آزادی را مرحله به مرحله باید تسخیر کرد. آزادی پیاله‌ای شیر نیست تا یک بار سر کشیم و راحت. آزادی راه هیمالیاست: دور، بلند و دیریاب، که قله سیمگونش دعوت می‌کند و همت می‌طلبد؛ همت. این راه، راهی است که تنها نمی‌توان رفت. با کوهنوردان هم سفر شو. رهبر کنونی شما زنگ کاروان را به صدا در آورده است. به صدای زنگ گوش فراده. زمانی دیگر شاید نه زنگی در کار باشد و نه کاروانی. این دریغ است، و نسل آینده شما را نخواهد بخشید زیرا اکنون:

راه است و چاه و دیده بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چاه، بازگشت به تزاریسیم است و احیای سرمایه‌داری کهن. راه، راه آزادی است. اما آفتاب فرهنگی جهانی است که بخشی از آن در خانه تست، آری خانه تو. شاهکارهای قرن نوزدهم کشورتان را باز هم بخوان، و آثار فرانسویان و انگلیسیان، و نیز آثار ما مردم گمنام و ستمدیده و فراموش شده‌را، و آثار شرقیان را.... به هر گوشه جهان سر بز: آفتابی از مجموعه این فرهنگها سر بر خواهد کشید.

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق

دریادلی بجوی و حریف سرآمدی!

اما دیده‌ات را خود باید بینا کنی: در این کار، هیچ کس نیست که تو را یاری کند. مثالی فرانسوی می‌گوید: ناشنواترین گوشها گوشه‌ای است که نخواهد بشنود. و من می‌گویم: نایب‌ترین دیدگان، دیده‌ای است که نخواهد ببیند. و اگر تو نخواهی ببینی، سیلاب فنا تو را و ملت را خواهد برد، چنان که بسیاری ندیدند و رفتند.

از هر سو که بچرخیم، می‌بینیم که آزادی با فرهنگ مربوط است و فرهنگ با آزادی. به گفته غربیان، این دو پشت و روی یک سکه‌اند. و تو

روس حقی بیشتر از ازبکستان و تاجیکستان ندارد. همچنان که مسیحی حقی برتر از یهودی ندارد. در این باره، سخن کوتاه می‌کنم، زیرا ملت‌های دیگر بیدار شده‌اند و اگر «زندان ملیتها» حقشان را ندهد، به‌زور خواهند گرفت. و من در این موردست، امیدوارم که صدای توپها خاموش شود و نوای منطق بلند.

این گفته را به کشفیات منتسکیو بیفزایم که تقسیم قوای کشور به سه بخش (قوه مقننه، قوه قضاییه، قوه مجریه) کافی نیست. در دیدی وسیعتر و امروزی‌تر، باید که دانشگاهها استقلال تام داشته باشند و بتوانند نه تنها در امور فرهنگی، که تحت ضوابطی درباره سرنویشت کشور نظر بدهند، و چنین است کانون نویسندگان و هنرمندان و اقتصاددانان و روزنامه‌نگاران و وکلای دادگستری و امثال آنها. اینها هر يك به گونه‌ای نمایندگان فرهنگ جامعه‌اند و اگر خاموش بمانند، بی‌فرهنگی رشد می‌یابد و حکومت ظلمت دوباره روی می‌نماید.

کار ایجاد و حفظ آزادی در همین جا پایان نمی‌یابد؛ کافی نیست که بدانی حق حاکمیت از آن مردم است. کافی نیست بدانی که مردمان باید، خود، رهبران خویش را برگزینند. کافی نیست که برای جلوگیری از فساد، قدرت را تقسیم کنی. باید که حقوق فرد محفوظ بماند و حرمت هر فرد انسانی مصون از تعرض باشد، چه روس، چه ترك، چه تاتار، چه مسیحی، چه مسلمان، چه یهودی.

گفته‌اند که دموکراسی یعنی حکومت اکثریت. ولی این بدان معنی نیست که اکثریت هر کار دلش خواست بکند، یعنی دیکتاتوری بکند. حکومت اکثریت باید با رعایت کامل حقوق اقلیت همراه باشد. بین در کشور سوئد رهبر اقلیت به مسافرت سیاسی می‌رود، با رهبران کشورهای دیگر ملاقات می‌کند و به گونه‌ای نماینده کشور خویش است، نماینده اقلیت مردم کشور. فراموش نکن که آزادی، یعنی آزادی مخالف، یعنی آزادی کسی که دیگر گونه می‌اندیشد.

اقلیت باید دارای آن حق باشد که بتواند اکثریت مردم را قانع کند که نظریاتش درست‌تر از اکثریت حزب حاکم است و بتواند فردا، اکثریت آرا را به‌دست آورد. پس باید مطبوعات همه آزاد باشند و همه حزبه‌ها و انجمنها و مذهبها؛ و نیز همه مردم بتوانند آزادانه در تظاهرات سیاسی مشارکت کنند و مردم کوچه و بازار را متوجه نظریات خود کنند. در واقع، تو باید معتقد باشی که در هر فرد بشری حقی مقدس و تخطی‌ناپذیر وجود دارد که تجاوز بدان کفر است. احترام به انسان تنها زاده عقاید متفکران اروپایی نیست: شرقیان، قرن‌ها پیش، آن را باز نموده‌اند. به‌موجب این برداشت، خداوند انسان را به‌صورت خود آفرید و به‌موجب برداشت دیگر، پروردگار بخشی از نور لایزال خود را در او

• احترام به انسان تنها زاده عقاید متفکران اروپایی نیست: شرقیان، قرن‌ها پیش، آن را باز نموده‌اند. به‌موجب این برداشت، خداوند انسان را به‌صورت خود آفریده و به‌موجب برداشت دیگر، پروردگار بخشی از نور لایزال خود را در او دمیده است. کسی که نور خدا را گرامی نداند، به خداوند اهانت کرده است.

• کافی نیست که بدانی حق حاکمیت از آن مردم است. کافی نیست بدانی که مردمان باید خود رهبران خویش را برگزینند. کافی نیست که برای جلوگیری از فساد، قدرت را تقسیم کنی. باید حقوق فرد محفوظ بماند و حرمت هر انسان مصون از تعرض باشد.

• برای پرهیز از پیدایش فزونی ناز، قدرت را تقسیم کن، به سه پاره یا چهار، و حتی بیشتر؛ آن قدر بیشتر که به تجزیه و پراکندگی نینجامد.

که تولستوی بزرگ را داری، چرا به سراغ لاک و روسو نمی‌روی؟ در فرهنگ دوستی، به هیچ چیز قانع مباش. همیشه پیش برو. پیش‌تر و باز هم پیش‌تر. تنها در این قلمرو است که حرص موجه است. این را تورگنیف شما می‌گوید. آه ای زاده تورگنیف و تولستوی، بیدار شو! يك لحظه خواب، و عمری اسارت و دربه‌دري. سعدی شاعر بزرگ ایرانی، می‌گوید «نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت، خواب بود». شمارا چه می‌شود؟ کلیسا، آری، وطن روس، آری. ولی چرا برتر از همه؟ من از هیتلر می‌ترسم، دوست من. به راه او مرو. مگر دین دیگران، مگر وطن دیگران، مقدس نیست؟ به قفقاز سری بزن و بین مسلمانان نیز چون تو انسان‌اند و حق دارند دین خود را مقدس بدانند. اگر بخواهی با آنان بجنگی، کشتار سن بار تلمی تجدید خواهد شد و کشورت رو به تجزیه خواهد رفت. به یاد داشته باش که من هم در این گوشه دنیا وطنی دارم. به من این حق را بده که وطنم را، چونان تو، مقدس بدانم. اما من به تو قول می‌دهم که وطنم را مقدس‌تر از تو ندانم و از تو هم، دوست من، همین انتظار را دارم. به خود آی و پیرامونت را بنگر و جهان فراخ راهم....

در تقسیم قدرت به ملیتهای دیگر آزادی بده و استقلال داخلی. شما چه بخواهید و چه نخواهید، از ملیتهای مختلف تشکیل شده‌اید و ملت

و تو این نور را گرمی بدار، دوست من. و این نور، برای تجلی، باید آزادانه پرتوافشانی کند. اگر شمع را در زندان ببری، آزادان را از روشنایی محروم نموده‌ای و اگر فتیله‌اش را بفشاری خاموشش کرده‌ای. زهار نور مقدس را مکش.

پس این نظریه افراط‌گرایان روسی که دموکراسی را پدیده‌ای «فراماسونی» می‌دانند دروغ است. آزادی، بیش از هر چیز، یعنی احترام به نور خدایی، یعنی گرمی داشتن انسان. در عینیت فردی و اجتماعی. و آن کسی که نور خدا را گرمی نداند، به خداوند اهانت کرده است.

قواعد حفظ آزادی، بدان‌سان که بسیار خلاصه برایت گفتم، زاده غربیان نیست؛ اساسش در شرق سابقه دارد. احترام به حقوق بشر در حکمت آسیا سابقه‌ای طولانی دارد. مستبدان آسیایی بسی بیداد کرده‌اند. راست است. اما این نیز راست است که اندیشمندان این قاره نخستین حکومت شورایی را بنیاد نهادند. از نظری، هیچ چیز زیر آسمان نبود تازه نیست. ذهن جویا می‌خواهد که بر کاهلی غلبه یابد و در تاریکی همه‌الماسها را کشف کند. دموکراسی شرق ناقص بود، یونانیان کاملترش کردند، سپس نوبت به اروپاییان رسید و بعد همه ملتها. زیرا این قرن، قرنی است که همه ملتها بیدار شده‌اند و سخن می‌گویند. و دریغ است که در این بیداری، جای تو خالی باشد...

آنچه نوشتم حاصل اندیشه و تجربه همه ملتهاست. گرمی دارش و اگر نظری داری، مستندلاً - دور از جنجال و هیاهو و تعصب - بگویی. من آن فروتنی را دارم که به سخنان خوب گوش کنم. وانگهی، مبین، که می‌گوید، ببین چه می‌گوید. چراغ را دست هر کس دیدی، گرمی دار. و سلام بگویی. این يك رسم کهن ایرانی است، رسمی شایسته تقلید.

برای راهیابی به جهانی که گفتم - جهان آزادی - شایستگی لازم است و آگاهی. اگر این دور را نداشته باشی، نابودی. ملت من در گذشته چنین بود، و برده شد، برده، دوست من. اینک زمانی است که بیدار شده و با تکیه بر فرهنگ گذشته خود و با تکیه بر خرد خود و با پذیرفتن حرف حساب همه جهانیان (از شرق و غرب و شمال و جنوب) می‌خواهد به جهان بگوید: من هم هستم! اگر بیدار و هوشیار نباشی، بر زمینت می‌زنند.

و يك نکته مهم دیگر: همه کوشش پدر تو و همراهانش بیهوده نبوده است. پدرت گفت که گرسنه آزادی نمی‌خواهد... من این سخن را بدین گونه تصحیح می‌کنم: گرسنه از آزادی چیزی نمی‌فهمد. طلب نان

بدوی‌ترین و اساسی‌ترین حق هر کسی است، و حق داشتن مسکنی در خور و لوازمی در خور. ما فهم این مهم را مدیون پدر تویم. ولی آن‌گاه که می‌گفت آزادی را فدای نان کنیم، می‌بایست جهانی فریاد کشیده باشد نه، نه، نه. انسان تنها به نان زنده نیست. نان هدف بشری نیست. هدف کسب آزادی است، آزادی برای بهره‌مند شدن از فرهنگ. اندیشمندان قرن هیجدهم می‌بنداشتند همین که آزادی بر تخت نشست، همه چیز درست می‌شود. و پدرت به‌جای آن که مسئله مهم نان را در جوار آزادی مطرح کند، دریغ آن را بر ضد آزادی مطرح کرد. چنین شد که امروز شما همان نان را هم از دست داده‌اید. شما آزادی را به کمک سولزنیستین و گورباچف به دست آورده‌اید و به همین دلیل (چون آن را و بهایش را نمی‌شناسید) می‌خواهید آن را در مقدم تزاری دیگر قربانی کنید. و من از این گوشه دنیا فریاد می‌کنم: مکن، مکن، مکن، مکن، عکسهای تزار را از میدانها جمع کن، دوست من.

آری، پدرت آزادی را فدا کرد و امروز شما نه نان دارید و نه فرهنگ و نه هوشیاری و نه هیچ چیز دیگر... تا دیر نشده است، به خود آی. به پاس داشتن جهات مثبت پدرت باز گردیم: آن کس که نان و خانه و لوازم زندگی ندارد، به پای صندوقهای رأی نمی‌رود (و اگر برود، دیگران می‌برندش). و باز اگر برود، آگاهانه نمی‌رود. و چون آگاهانه نمی‌رود، دوست و دشمن را از هم تمیز نمی‌دهد، زیرا فرصت دستیابی به فرهنگ را نداشته است. و در نتیجه، مشتی پشت هم انداز و «زرنگ» پیش می‌برند و آن کسی که بدخواه مردم است، به دست مردم «انتخاب» می‌شود. تو حق داری طرز انتخابات آمریکا را نپسندی. در آنجا، برای کسب رأی، داشتن سرمایه‌ای کلان لازم است و بازار تبلیغات، از گاه کوهی می‌سازد و برعکس. تو حق داری اینها و چیزهای مشابه آن را نپسندی، ولی زهار فراموش مکن که اصل برگزیدن زمامداران لازم است. تو صورت آمریکایی‌اش را محو کن و صورت زیباتر روسی بدان بده، و فردا مرا ببین که در شعری مدح تو را و ملتت را خواهم سرود و تو باید از این، بسی سرفراز باشی: سخن شعر سخن والایی است. به پوشکین بنگر....

تو کاری کن که انتخابات کشورت نه تنها آزاد که همراه با آگاهی و صمیمیت و اصالت باشد، خالی از تبلیغات دروغین و همراه با اقتناع. و اگر اندیشه والایی داشته باشی، چون چراغی به همه جهان پرتو خواهد افکند. مگر مرا نمی‌بینی که از این گوشه دنیا به ایران رفتم و قرنها تمدنش را به فراخور خود کلویدم و برای تو فرد روسی از سعدی سخن گفتم؟ و جایی خواندم که چون او بسی در آن دیار بوده‌اند (اگر چه دیگر نیستند).

متفکران و چاره‌اندیشانی شایسته آن وضع خواهد آفرید. غم خود ما را بس.

وانگهی، سرمایه - چون قدرت - در حد اعتدالش نیک است و چون از حد بگذشت، بد. چه کسی گفته است که داشتن يك خانه و يك باغچه و وسایل ضروری زندگی بد است؟ داشتن اینها یعنی سرمایه‌داری در حد اعتدال. روزی حزب کمونیست فرانسه شعار داد که حزب ما طرفدار مالکیت است، طرفدار مالکیت همگان (نه همگانی - این را من می‌افزایم) افراطیها هو کردند. امروز ثابت شد که این نظر درست است: مالکیت همگان، نه همگانی. زیرا در کتابی خواندم که این مالکیت دوم - مالکیت همگانی - عملاً محال است. نمی‌دانم. دیدم که نشد. و آنچه پدیرت آفرید، مالکیت دولتی بود. یعنی در واقع جای مالکان عوض شد: جمعی مالکان را کردند و خود به جایشان نشستند!

پس، از اصطلاح سرمایه‌داری وحشت نکنیم. منتها نباید اجازه دهیم که افزون شود و بر بشر چیره گردد. اگر آب به اندازه از کوه فوران کند باغ را روشن خواهد کرد، اما اگر سیلاب‌وار سرازیر شود...

قدرت نیز چنین است: معتدلش نوش است و افراطی اش، نیش. گورباچف شما و رهبر ما برای اداره کشور باید قدرتی داشته باشند. اگر این قدرت نباشد، سنگ روی سنگ بند نخواهد شد. اما اگر قدرت دولتمداری زیاد شد، سیلاب همه چیز را با خود خواهد برد، همچنان که هیتلر و استالین بردند. هیچ چیز را فراموش نکنیم، دوست من... و تو، خسته از استالین، به سوی تزار برمگرد. جهان را نگاه کن، و آنچه را پدیرت نگذاشت ببینی، آزادی را می‌گویم، آزادی همه ملت‌ها را...

تو از آسیای مرکزی - که نه دین تو را دارد و نه زبان تو را و نه فرهنگ تو را - چه می‌خواهی؟ مجارستان را مردم و مردانه‌ها کردی - تا نه بنده تو که دوست تو باشد. با قفقاز و آسیای میانه نیز چنین کن تا با يك تیر دو نشان زده باشی: هم کشورت زندان ملتها نباشد، یعنی مللی چند را آزاد می‌کنی، و خود از دست قدرت افراطی رها می‌شوی. به اسپانیا و هلند بنگر که تا هنگامی که قدرتشان در افراط بود، ستمکار بودند و قاتل، و هنگامی که به سرزمین خود بازگشتند، عاقل شدند و بهنجار.

رهایی تو در رهایی دیگران - و همه دیگران - است...

* اشاره به نمایشنامه آتلو اثر شکسپیر: هنگامی که آتلو می‌خواهد دزد مونا را که در خواب است - بگذرد، نخست شمعی را که بر بالینش روشن است، خاموش می‌کند.

تنها مردمی نخست سیر و سپس آزاد درمی‌یابند که باید به تزارها و قیصرها و... گفت: نه. تنها آنان که به فرهنگی دست یافته‌اند (چون این کشش به سوی بالا غریزی انسانهاست) می‌توانند دم از حاکمیت مردم بزنند. تنها اینان می‌توانند در مخالفت با دولت حد نگهدارند و بر شاخ، بن نبرند و برعکس چپهای افراطی دیار ما کاری نکنند که همان دموکراسی نیم‌بند - که به آنان آزادی می‌دهد - برافتد و پینوشه‌ها جایش را بگیرند، که هم دموکراسی را نابود می‌کنند و هم امثال نرودا را. هر گونه مخالفتی مقدس نیست. برای داشتن حق تظاهرات آزاد، باید با خشونت و داع گفت. برای داشتن حق مطبوعات آزاد، باید سخنان منطقی و خردپسند داشت. هر دشنامی و هر یابوای را نمی‌توان مخالفت دانست. تنها در کشوری که مردم سیر باشند و فرق دوست و دشمن را بشناسند، قاضی می‌تواند در برابر دولت بایستد و حق من و تو را از او (که تجاوز در ذات اوست) بگیرد. والا از آن قاضی که چشمش به حقوق دولتی است و در صورت منتظر خدمت شدن، ملت سراغش را نمی‌گیرد نمی‌توان انتظار شهادت داشت. و مهمتر از همه این که سرمایه‌داری دشمن آزادی است. این را از پدیرت داریم، ولی از او نمی‌پذیریم که بر خورداری از آزادی را به فردا - فردایی که چه بسا هرگز نیاید - موکول کنیم. ما نان را و آزادی را برای هم امروز می‌خواهیم.

يك کلمه دیگر درباره سرمایه‌داری بگویم و سخن را تمام کنم: هفتاد سال تجربه کشور شما نشان داد که کسب نفع شخصی غریزه است، یا چیزی شبیه غریزه که نمی‌توان با آن درافتاد. نمی‌توان نابودش نمود، اما می‌توان مهارش کرد. متفکران آن دیار گویا از ساختن سوسیالیسم با چهره انسانی منصرف شده‌اند و در اندیشه بنای سرمایه‌داری با چهره انسانی اند. مبارک است! پس از جستجوها و رنج دراز

رسیدیم آنجا که بودیم باز

با کلمات بازی نکنیم. این هر دو، در واقع، يك چیز است، زیرا آنچه پدران تو ساختند ارتباطی با سوسیالیسم ندارد. سوسیالیسم در واقع يك آرزوست، يك امید جهان انسانی رسته از بند سرمایه‌داری، رسته از بند دولت، رسته از بند نفسانیات. و ه که جهان تخیل، چه جهانی خوش است! این جهان را به شاعران رومانتيك واگذاریم و به جهان واقعی بازگردیم. بشری می‌بینیم در کشاکش با شر، که نمی‌تواند شر را به طور کامل منکوب کند، ولی این رسالت جاودانه اوست. زیرا این شر بخشی - نمی‌گویم نیمی - از وجود اوست. این شر در مایه بشر است. می‌توان کوتاهش کرد، اما نمی‌توان نابودش کرد. انسان کنونی، شاید روزی چیز دیگری شود. ولی در آن صورت، در آن روز، دلسوزان و